

## گوشی همراه

بابا با عصبانیت گفت: آخه اون کتاب برای چه ات بود دختر؟ خواهر بزرگم سعی داشت آرومش کنه: خیلی خب بابا، به قضا و قدر بود! بابا غرغر کرد: شما زنا هم هر چی میشه میگین قضا و قدر! منو برده تو سرمای زمستون آواره کتابخونه ها میکنه، و آخرشم گوشیمو دزدیدن! آخه این کجاش قضا و قدره ملینا؟! ملینا لبخند زورکی زد: عوضش کار خیر کردین، کتاب خریدین! مگه نه؟ بابا حرصی تر گفت: کدوم کتاب دختر؟ چیزی رو که می خواست پیدا نکرد! من دارم از همین حرص میخورم!! در اتافو قفل کرده بودم. حوصله جر و بحث با بابام رو نداشتم. کاش حداقل کتابو پیدا کرده بودیم و الان می خوندمش نه اینکه به دعوامش با ملینا گوش بدم. بابا که حالا بهونه پیدا کرده بود زد به یه شاخه دیگه از بحث های همیشگی خونه: اصلا به کتاب داستان به چه درد این دختر میخوره؟ باید بشینه درس بخونه! ملینا دفاع کرد: توئم شروع کردیا! اصلا پدر من، کدوم مردی گوشیش از توی دستش دزدیده میشه؟ سحر مقصره ولی تو هم دیگه تمومش کن! بعد از اون بحث بابا از خونه بیرون رفت. ملینا در اتافو باز کرد و گفت: بابا هم راست میگه ها. اصلا قرار بود تحقیق مدرسه ات رو پرینت کنی. چرا بیهو سر از کتاب خونه و بدبیاری های بعدش درآوردی؟ سحر با ناراحتی گفت: ولی هنوزم باید اون کاررو بکنم... ملینا گفت: خب پس، لباس بپوش بریم. بعید میدونم بابا بعد از اون شاهکارت بخواد چیزی برات پرینت کنه. فلش مموری رو از روی میز برداشتم و با ملینا شال کلاه کردیم و از خونه بیرون رفتیم. ملینا دست کرد تو جیب مانتوش: عجب هوای سردی... هیچکس جرئت نداره بیاد بیرون! سحر زمزمه کرد: آره... موندم الان بابا کجا رفته... همون موقع یه موتور سوار با سرعت رد شد و فلش مموری رو از توی دستم قاپ زد و رفت. ملینا داد کشید و در حالیکه دنبالش می دوید بد بیراه گفت، اما بد بیراه هاش باعث نشدن که موتور سوار برگرده و فلش رو پس بده. سر از پا دراز تر به خونه برگشتیم. ملینا تذکر داد: یه وقت به بابا نگیا! همیشه پز اون فلش مموری 8 گیگی رو پیش پسر عمه مون میداد. بدون اینم از دستمون قاپ زدن دیگه نور علی نور! بابا از توی اتاق پذیرایی دادزد: چی چی رو قاپ زدن؟! ملینا: سلام بابا. بابا: علیک سلام! ای خدا! نمیتونم باور کنم! من با این حقوق کارگری تامین اجتماعیم و سر به هوایی شما دوتا چطور هنوز سر پام؟! نظر دادم: با امید خدا سر پا هستین! بابا داد زد: خدا اگه بهم امید داشت که این زندگیو نصیب نمی کرد! و بابا باهامون قهر کرد. به نظرم با این همه خرابکاری یک چیز عادی ای بود. شب که توی رخت خوابم میخوابم به فکر فرو رفتم. ملینا: خوابت نمیداد؟ جواب دادم: آره.. بابا رو درک نمیکنم. آخه چیزی نشد که قهر میکنه... ملینا: بابا روی مال و منالاش حساسه. به خاطر همین پول نداشتنش بود که مامان توی بیمارستان مرد... واقعا با وجود اینکه نداره خوب واسمون سنگ تموم گذاشته. قدرشو بدون. دیگه چیزی نگفتم و خوابم برد. وقتی صبح رفتم مدرسه چیز هایی که انتظارشو داشتم اتفاق افتاد. معلم با سرزنش گفت: خانم سحر مرادی! واقعا دلت نمیخواد این ترمو با نمره ی بالایی ده بگذرونی نه؟ بچه های کلاس خندیدن. معلم: این تحقیق آخرین فرصتت بود. به دفتر میگم که بابات رو بخوان! این چه وضع درس خوننده دختر؟ سرمو پایین انداختم و سر جام نشستم. اصلا دلم نمی خواست بدونم و اکنش بابا چیه. میدونستم که قراره کلی عصبانی بشه. بالاخره بعد نیم ساعت از بلندگوی مدرسه: سحر مرادی! سحر مرادی، بیاد دفتر! با صورت خیس از کلاس بیرون رفتم و به دفتر اومدم، ترسیده بودم و سرم پایین بود. بابا: اینها! اینم از دختر پیشمون من! مدیر اخم کرد و گفت: شما نمیخواین بهش فشار بیارین که درس بخونه؟ وضع نمراتش خیلی بده! بابا لبخند زد: میدونین؟ دختر من عاشق کتاب خوننده، از علاقه ی زیادش به کتاب یادش رفت که تحقیقش رو چاپ کنه. و تحقیقم رو که روی کاغذ پرینت کرده بود دستم داد. با تعجب گفتم: چطور؟ مگه فلش مموری رو نندزیده بودن؟ بابا مهربانانه خندید: اون روز رفتم به مغازه یکی از دوستام که موبایل فروشی داره... موبایل فروش: سلام آقای مرادی. حالتون خوبه؟ قیافه تون آویزونه! بابا: چی بگم آقا احمد، گوشیمو دزدیدن، پولم ندارم بدون دیگه بخرم، آواره کلانتریا شدم... شانس ندارم. موبایل فروش: واقعا؟ میشه بپرسم موبایلتون چه شکلی بود؟ بابا: یه سامسونگ آبی بود با فلان مدل و فلان سیستم موبایل فروش: اتفاقا، امروز صبح چند تا جیورن یه گوشه با همین مشخصات آوردن، می خواستن بفروشن، آقا، خبر داشتم دزدیده؛ گوشیو نگرفتم. ولی چهره هاشون داخل دوربین مدار بسته مغازه ثبت شده! می تونم کمکتون کنم! بابا با خوشحالی گفت: جدی میگین، خداروشکر! ممنونم آقا احمد، کاش فلش مموری 8 گیگ دخترم هم پیدا میشد. توش تحقیق مدرسه اش بود. موبایل فروش لبخند زد: مثل اینکه امروز رو شانسید آقا. اتفاقا اون دزد ها که از فروختن موبایل ناامید شده بودن، یه فلش 8 گیگ رو بهم فروختن. از داستان بابا شوکه شده بودم و اشک

توی چشمهام حلقه زده بود. بابا صورت خیس رو پاک کرد و لبخند زد: اگه خوب درساتو بخونی گوشه قدیمی ت رو برای خودم برمیدارم و برات یدونه جدید میخرم. موافقی؟ بغلش کردم و گفتم: موافقم.

**پایان .**

**نویسنده : سارا گوینده**